

تساهل در شعر و اندیشه‌ی حافظ

حافظ موسوی

به جرأت می‌توان گفت که در دنیا هیچ شاعری به اندازه‌ی حافظ محبوب خاص و عام نیست. شاعری که خواص، او را نهایت هنر شعر، بلاغت، تخیل و زبان می‌دانند و او را در بالاترین مرتبه‌ی شعر و شاعری قرار می‌دهند و عامه‌ی مردم کلام او را آن قدر باور دارند که با کتابش اقبال می‌گیرند.

و این جایگاهی است که هر شاعری آرزوی آن را دارد. چرا حافظ در چنین جایگاهی قرار گرفته است؟ آیا فقط جادوی کلام اوست که او را در چنین جایگاهی نشانده است؟ آیا به این دلیل است که او زبانی صمیمی، اما طنز و پیر کرشمه دارد؟ آیا مردم و انبوه بی‌شمار خوانندگان حافظ - در گذشته و اکنون - تنها مجذوب سخن شیرین و نکته‌سنجی و باریک‌بینی‌های حکیمانه‌ی او شده‌اند؟

حقیقت این است که همه‌ی این‌ها، بخشی از حقیقت بزرگ‌تری است که نامش «حافظ» است. حافظ بیش از هر سخنی، از عشق سخن گفته است و عشق عمیق‌ترین و عمومی‌ترین خصلت انسان در همه‌ی اعصار بوده است و خواهد بود.

حافظ از بی‌اعتباری و ناامنی دنیا، از مرگ سخن گفته است و این قدیمی‌ترین

اضطرابی است که همواره با انسان بوده است. حافظ از مهرورزی، دوستی، صفا، بی کینه‌گی، قناعت و یکرنگی، قلندری و ده‌ها مفهوم عمیق انسانی سخن گفته است و طبیعی است که این‌ها او را با هزار رشته با ما ایرانی‌ها پیوند داده است. آیا این دلایل برای توضیح محبوبیت اعجاب‌انگیز حافظ کافی نیست؟

به گمان من هنوز نه! هنوز هم باید دلایل دیگری را جست‌وجو کنیم. هنوز هم باید در هزار توی کلام حافظ کندوکاو کنیم. شاید گوشه‌های دیگری از این راز بر ما فاش شود. اما این کندوکاو از چه راه‌هایی باید صورت پذیرد؟

گروهی بر این عقیده‌اند که برای توضیح یک اثر یا پدیده‌ی ادبی - هنری نباید از ابزارهایی خارج از آن استفاده کرد. پدیده‌ی ادبی را باید - فقط و فقط - با ابزارهای ادبی سنجید. من نیز بر این باورم. اما به شرط آن که، آن ابزار، صرفاً محدود به ابزار صنعت و بلاغت نباشد. به شرط این که آن ابزار، ابزار نقد مدرن، که هم نگاه فنی و سخن‌سنجی را در خود دارد، هم نگاه جامعه‌شناسی، روان‌شناختی، ساختارشناسی و ... را در خودش داشته باشد و این همان کاری است که به گمان، ما ایرانی‌ها، نه درباره‌ی حافظ و نه درباره‌ی هیچ یک از بزرگان ادبیات قدیم و جدیدمان انجام نداده‌ایم.

همین جا یادآوری کنم که من هم در فرصت اندک و با این بضاعت اندک‌تری که دارم نمی‌خواهم و نمی‌توانم انجام چنان کاری را بر عهده بگیرم. هر آینه چنانچه حداکثر بتوانم تنها چند سؤال در ذهن شما ایجاد کنم، به مقصود خود رسیده‌ام. بنا بر این آن چه من در این گفت‌وگو با شما در میان می‌گذارم، حتی اگر تماماً با لحن اثباتی باشد، از شما می‌خواهم آن را در حد یک سؤال در ذهن خود مرور کنید. در واقع قصد من این است که شما را در پرسش‌های خودم شریک کنم.

یکی از سؤال‌هایی که به ویژه در این سال‌ها، همیشه برای من مطرح بوده است این است که آیا راز محبوبیت شگفت‌انگیز حافظ در بین ما ایرانی‌ها که تحقیقاً هیچ

شاعر دیگری، تا به این درجه از آن برخوردار نیست، در این واقعیت نهفته نیست که «حافظ» عصاره‌ی تمامی فرهنگ ایرانی در طول هفت - هشت قرن گذشته است؟ آیا حافظ حاصل جمع تمام ضعف‌ها و قوت‌های فرهنگی و اخلاقی و ادراکی ما ایرانیان، حتی در همین لحظه‌ای که من با شما سخن می‌گویم، نیست؟ من به این پرسش پاسخ مثبت می‌دهم.

حافظ بیش از هر شاعر دیگری امیال، آرزوها، ترس‌ها، امیدها و ناامیدی‌های ما را در شعرش متراکم کرده است و از همین روست که ما در او خودمان را می‌بینیم و برای همین است که به کلام او دل می‌بندیم و به تفألش اعتماد می‌کنیم.

شعر حافظ مثل حروف الفبای روح و روان ما ایرانی‌هاست که ۳۲ حرف بیشتر ندارد. یا شاید حتی به قول بورخس فقط یک حرف دارد. «الف»، و ما با همان «الف» هر بار داستان خود را به گونه‌ای دل‌خواه می‌نویسیم. بنا بر این ما باید این یک حرف، یا آن الفبای مشترک‌مان را آن قدر واکاوی کنیم تا خودمان را بیشتر بشناسیم.

این «ما» که در او جمع شده‌ایم، کیست؟ چه طور فکر می‌کند؟ چرا گاه این همه متناقض است؟ چرا گاه آن را با عقل پس می‌زنیم و با دل پیش می‌کشیم؟

برای این که به پاسخ این سؤال دست کم، اندکی نزدیک شویم باید خودمان را برای سفری به گذشته آماده کنیم. به حوالی قرن چهاردهم میلادی یعنی همان زمانی که حافظ می‌زیسته است و ما را چون ذراتی پراکنده در خود می‌فشرده است.

قرن چهاردهم میلادی برای اروپاییان واپسین لحظات دو قرن خواب و خمیدگی و ظلمت است. آنها داشتند آرام آرام خودشان را برای رجعت به سرچشمه‌های خرد باستانی، که از قرن چهاردهم میلادی رو به افول نهاده بود آماده می‌کردند، آنها داشتند آرام آرام خودشان را برای استقبال از انسان‌مداری دوره‌ی رنسانس آماده می‌کردند. آنها داشتند نطفه‌ای را در خود می‌پروراندند که دو قرن بعد باید چشم به جهان می‌گشود و با جسارت حیرت‌انگیزی می‌گفت: «من می‌اندیشم،

پس هستم»

حافظ تقریباً هم عصر دانتِه است. اما یک سر و گردن از او بالاتر. هم در وسعت نظر، هم در ادبیت ادبیاتش و هم در آزاداندیشی شگفت‌انگیزش. من فکر می‌کنم حافظ در گفتمان مسلط بر دنیایی که همراه دانتِه در آن می‌زیست، حضوری به مراتب پر رنگ‌تر و اندیشه‌ای به مراتب متعالی‌تر از او داشته است. نه تنها از دانتِه، که از آخرین فیلسوفان و اسپین قرن از قرون وسطای غربی‌ها. این را از روی خودشیفتگی ملی - که عادت ناخوشایند ما ایرانی‌هاست - نمی‌گویم واقعاً مدارک و مستندات برای اثبات این مدعا وجود دارد. اگر در قرن چهاردهم میلادی، اروپایی‌ها تازه تازه دارند، در حقانیت جزم‌اندیشی کلیسا تردید می‌کنند، اگر در قرن چهاردهم میلادی اروپاییان تازه تازه دارند در خود محوربینی کلیسای و نادیده انگاشتن پیروان دیگر ادیان الهی شک می‌کنند، اسلاف حافظ، از یکی دو قرن پیش مصرانه بر آن پای می‌فشرده‌اند. حافظ در فرهنگی پرورش یافته است که به او آموخته است:

بنی آدم اعضای یک پیکرند
که در آفرینش ز یک گوهرند

در فضای فرهنگی‌ای پرورش یافته است که به او گفته‌اند:

فریدون فرخ فرشته نبود
ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
به داد و دهش یافت او فرهی
تو داد و دهش کن فریدون تویی

و در چنین فضای فرهنگی است که او می‌گوید:

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

بنا براین، من فارغ از آن خود شیفتگی ملی می‌توانم ادعا کنم که حافظ در گفتمان جهانی عصر خود، به مراتب در جایگاه والاتری قرار داشته است. او به گونه‌ای سخن گفته است که اهل تشیع او را شیعه مذهب، اهل سنت او را سنی، اشعریان او را اشعری، معتزله او را معتزلی و صوفیان او را صوفی مسلک می‌توانسته بپندارند و می‌پندارند و هر کدام البته ادله و براهین خود را از شعر او اخذ می‌کنند که بر خطا هم نیست.

آیا این به معنای تناقض‌گویی و تناقض‌اندیشی در حافظ نیست؟ پاسخ، حتی اگر هم مثبت باشد، بیش از آن که مبتنی بر تناقض باشد، متکی بر تساهل است. خروج دین و الهیات از انحصار کلیسا، و انتقال مرجعیت آن از کلیسا به درون قلب‌های آحاد مؤمنان از شاخصه‌های نوزایی اندیشه‌های دینی در اروپای بعد از قرن چهاردهم است.

حافظ، این معنا را با توسعه‌ی شگفت‌انگیز، پیش از متفکران غربی و همه معاصرانش در پهنه‌ی گیتی، با صراحتی کم نظیر بیان کرده است.

همه کس طالب یارند چه هوشیار و چه مست
همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت

اما برای من این جا سؤال دیگری هم مطرح می‌شود. چرا حافظ به «دکارت» منجر نشد. چرا از بستر چنان فرهنگی هیچ فیلسوف درجه‌ی یکی در حد «دکارت» سر بر نیاورد؟ و حداکثر در حد جرقه‌های ناپایداری از اندیشه‌های نوافلاطونی در نسل‌های بعد متوقف ماند؟

گروهی از پژوهش‌گران، فقدان اندیشه فلسفی و ضعف جریان خردگرایی در فرهنگ و اندیشه‌ی ایرانی را عامل اصلی این نافرجامی می‌دانند. آن‌ها معتقدند، اروپایی‌ها گرچه ده قرن را در خواب غفلت و ظلمت قرون وسطا سپری کردند، اما

به محض چشم گشودن دوباره، سرچشمه‌های اصلی رستگاری خود را در ادامه‌ی جریان ناکام مانده‌ی فردگرایی پیش از قرون وسطا جست‌وجو کردند. آن هم با اتکا به ترجمه‌های عربی آثار فیلسوفان یونانی که توسط مسلمانان و به ویژه ایرانی‌های عربی‌نویس، انجام شده بود.

اما در شرق، و در کشور ما ایران چنین اتفاقی رخ نداد. کشوری که یکی از قدیمی‌ترین امپراتوری‌های جهان را شکل داده بود و سلسله‌ای از دستداران دانش «هخامنشیان» بر آن حکم رانده بودند.

من مایل نیستم حافظ را به عنوان یک فیلسوف مورد مطالعه قرار دهم. حافظ شاعر بود. شاعری در اوج. شاعری که هنوز هم عصاره فرهنگ ماست. شاعری که ما هنوز هم، صرفاً از غنای ادبی آثارش لذت نمی‌بریم. بلکه او را لسان‌الغیب همه‌ی رویاها، مرادها و نامرادی‌های خود می‌دانیم. آینه‌دار صادق تمام تضادها و تناقض‌های وجدان جمعی خود نیز.

از همین روست که هنوز هم مدام در او می‌نگریم و خود اکنونی‌مان را در آن می‌بینیم و «خود» آرمانی‌مان را در آن می‌جوئیم.